

با خودش خیر و برکت آورده. ایرج گفت: "خیر و برکات اینجوریش به طرف، اینی که ما در اوج ناامیدی صاحب دختر شدیم به طرف. من و تو و آریا آرزو داشتیم صاحب دختر بشیم ولی تو دیگه امکان بارداری نداشتی. لطف خدا کار خود شو کرد و به دختر به روزه به ماداد. "زهرا گفت: "یه روز شم نبود. یه ساعت هم از تولدش نگذشته بود. هنوز شسته نشده بود. بین مادرش چه مجبور بوده که از این دسته گل دست کشیده بود. خدا بهش صبر و آرامش بده."

فاطمه در پیله محبت و توجه خانواده رشد کرد و می توانست بدود. می توانست جمله بسازد و با دوازده دندانی که داشت می توانست لبه کف دست ایرج را گاز بگیرد و ردی دندان موشی جا بگذارد. فاطمه هنوز لاغر ولی سالم سالم بود و خیلی شیرین و دلربا. اگر کار بدی می کرد و مادر یا پدرش دعوایش می کردند، می گفت: "گناه دارم. من دخترم. دعوا نکن!" یک بار مادرش کاهو خورد و گفت: "اه... چه تلخه!" فاطمه گفت: "بیا منو لیس بزنی تا دهنش شیرین شه. آخه من قند عسلم." وقتی او را بیرون می بردند، نه سوار کالسکه می شد، نه بغل می رفت. با آن پوشک قلنبیده و جوراب شلواری و کفشهای جفجغه ای و چراغ زن راه می رفت و هر چه را که می دید، اسم می برد: درخت... پیشی... عمو... خاله... ماشین... و دل رهگذرها را می برد. ایرج می گفت: "این بیست ماهه شه اینجور دلبره بیست سالش بشه چی میشه."

روزی زمستانی و سرد آریا تب داشت. دکتر گفته بود نگذارند به خواهرش نزدیک شود ولی مگر فاطمه قبول می کرد؟ مدام می آمد و می خواست با برادرش بازی کند. ایرج صلاح دید که فاطمه را خانه مادر خودش ببرد و چند روز از آریا دور باشد. آن روز صبح ساک بچه را بست و فاطمه را که خواب بود، بغل کرد. زهرا گفت: "دوای آریا رو یادت نره بگیر. راستی... بنزین ماشین رسیده به آخرش. برگشتنی بنزین هم بزنی. داره برف میاد احتیاط کن." ایرج گفت چشم و رفت. فاطمه را در صندلی عقب گذاشت و رویش پتو کشید. ماشین را از پارکینگ بیرون آورد. پیاده شد و در را بست. سوار شد و حرکت کرد. سر راه جلودار و خانه ایستاد و رفت نسخه آریا را ببیچد. وقتی از داروخانه بیرون آمد، ماشین نبود.

ماشین چه شد؟ اگر خرافکاری به ماشینی روشن برسد چه می کند؟ یک نگاه به این طرف، یک نگاه به آن طرف می اندازد و بی درنگ سوار می شود و دیگر پشت سرش را نگاه نمی کند و کسی که ماشین را دزدید، پشت سرش را نگاه نکرد و زیبایی خفته را ندید. گازش را گرفت و گریخت. خیابانی آن سوتر در کوچه خلوت و بی رهگذری ایستاد و به دوستش زنگ زد: "سینا جون یه سمند زدم بیست! خود ماشین به من گفت بیا منو بدزد. روشن بود. تیز

سوار شدم. بخاریشم روشن بود و چه چسبید!" سینا گفت: "خالی نبند... الان کجایی؟ باید زود بریمش تعمیرگاه حمید اوراقتش کنیم."

سینا و محمود ماشین دزد بودند. از قالیباق دزدی شروع کردند و به شکستن شیشه پنجره ماشین و دزدیدن سیستم رسیدند و حالا این اولین ماشینی بود که دزدیده بودند. تعمیرگاه حمید پایین شهر بود و جنسهای سرقتی را اوراقت می کرد. محمود به سینا آدرس داد و از ماشین پیاده شد به سیگار کشیدن. سینا زود خودش را رساند و از دیدن سمند آفرینها گفت و هر دو سوار شدند. سینا گفت: "از شانس ما حمید رو گرفت. محمود گفت: "نگو! کی گرفتنت؟" سینا گفت: "بهش زنگ زدم بگم داریم میایم، خاموش بود. به شاگردش زنگ زدم، گفت دیروز گرفتنت." محمود گفت: "پس بریم تعمیرگاه اصغر تارزان." سینا گفت: "بذار بهش زنگ بزنی... او مدتی به صفحه گوشی خیره شد و گفت: "خونهت خراب! بین تو تلگرام چی گذاشتن... یه سمند با مشخصات همین سمند دزدیده شده. صاحب ماشین گفته ماشین جهنم، دخترشو اذیت نکن و تحویلش بدن... مگه تو این ماشین بچه هست؟" و عقب را نگاه کرد. پتو را کنار زد و زیبایی خفته را دید و گفت: "بزنی کنار بینم باید چه غلطی بکنیم." محمود کنار کشید. او هم فاطمه را نگاه کرد: "من اصلاً متوجه بچه نشدم... و ماشین راه انداخت و ادامه داد: "بریم بین راه یه جا میذاریمش و میریم پی کارمون." سینا گفت: "نادون نگه دار! الان تموم دنیا خبردار شدن که یه سمند با یه بچه سرقت شده. گاو پیشونی سفیدیم و هر کی ببینه، با انگشت نشونمون میدن." محمود توقف کرد و گفت: "مهم نیست که مردم ما رو ببینن. اگه بیان جلو با چاقو می زنیمشون. تو این هوای برفی و یخ، ماشینهای گشت هم یه گوشه خوابیدن و حالشو ندارن گشت بزنی. بهتره زودتر بریم و ماشین رو یه جای امن بذاریم." سینا گفت: "چیزی زدی که مخت بد کار می کنه؟ ماشینای گشت روزای برفی بیشتر گشت می زنن چون تصادف و راه بندون بیشتر میشه. نمی تونیم ریسک کنیم. باید از خیر این ماشین بگذریم. همین جا بذاریمش و بریم." محمود گفت: "افلاً سیستمشو باز کنیم دست خالی نریم." و ماشین را به جای پرت و دنجی بردند و مشغول باز کردن آینه و سیستم و برخی دیگر از وسایلش شدند.

سینا بیرون بود و داشت قاب راهنما و چراغها را باز می کرد. محمود داخل بود و می خواست کیلومتر شمار را بیرون بیاورد. فاطمه بیدار شد و گفت: "عمو ماشین خراب شده؟ بابا ایرج کو؟" محمود گفت: "خراب شده." فاطمه گفت: "فاطمه تشنه ش شده. آب بده عمو. بابا ایرج کو؟" پیچ گوشتی از دست محمود در رفت و انگشتش را زخمی کرد. داد زد: "خفه خون بگیر بچه. چقدر زر می زنی!" فاطمه به گریه افتاد: "دادن زن. من دخترم. گناه دارم." محمود

پیچ گوشتی را با تهدید طرف او گرفت: "یه بار دیگه حرف بزنی، زبونت رو سوراخ می کنم." فاطمه از ترس زیر پتو رفت. سینا داخل شد: "آینه ها و قاب چراغا رو باز کردم. تو هم هرچی باز کردی، دیگه بسه. بریم. نمی دونی تو تلگرام و اینستا و فیسبوک چه غوغایی شده. همه دارن از فاطمه حرف می زنن. هر کس ما رو ببینه، می شناسه. بزنی بریم. بخاری رو روشن میذاریم بچه سردش نشه."

فاطمه تا مدت زیادی بعد از رفتن سینا و محمود، زیر پتو بود و از ترس بیرون نمی آمد. کم کم سردش شد. بنزین ماشین تمام شده بود. باتری هم خالی کرده بود. برف شدیدتر شده بود و داشت ماشین را می پوشاند. فاطمه ترسیده بود. آرام گریه می کرد و چیزی نمی گفت تا آن عموی پیچ گوشتی به دست، زبانش را سوراخ نکند. خیلی آهسته مامان زهرا و بابا ایرج و داداش آریا را صدا می کرد. از دهانش بخاری غلیظ بیرون می زد. سرما و ترس او را ناتوان و مضطرب کرده بود. دهانش از تشنگی خشک شده بود. لبهایش از سرما قاج خورده بود و می سوخت. گونه و دماغش کبود شده بود. نوک انگشتهای دست و پایش از سرما گزگز می کرد. پهلوهای نازکش یخ زده بود. چانه اش می لرزید و برف هم سر باز ایستادن نداشت و رفته رفته ماشین را پوشاند. فاطمه از مرز ترس گذشته بود و به هیولای وحشت دچار شده بود. به سختی بلند شد و صورتش را به شیشه چسباند و آهسته گفت: "عمو بزونم رو سوراخ نکن. من خیلی کوچولوئم. دخترم. گناه دارم. بگو مامان زهرا بیاد منو گرم کنه." و همانطور به رخوت دچار شد. سرما را حس نمی کرد. وحشت اما راهایش نمی کرد. من نمی دانم اما شاید ناخود آگاهش که همه چیز را ذخیره می کند، در آن رخوت او را به آن نیمه شبی برده بود که فقط چند لحظه بوی مادرش را لمس کرده بود. شاید او را به آن لحظه ای برد که در تکه ای پارچه فرسوده جلو خانه ای بود و پوست نازکش می سوخت. شاید هم فرشته ای مهربان آمد و روحش را برد تا از منجمد شدن جسمش رنج نکشد. حالا دیگر مدتی بود که برف نمی آمد. سوز می آمد و برفی که ماشین را پوشانده بود، به تکه های یخ تبدیل می شد.

ایرج خیابانها را گشت و ماشین را ندید. به آگاهی خبر داد و گریان گفت: "به هر کس که فاطمه را بیاورد، ماشین را مزد گانی می دهد." او نمی خواست خبر رابه زهرا و آریا بدهد ولی چون دیر کرده بود و زهرا مدام زنگ می زد، حقیقت را گفت. زهرا شوکه شد. هی می خندید و به ایرج می گفت: "شوخیه دیگه... آره؟" و به مادر او زنگ می زد: "به ایرج بگین سر به سرم نذاره. فاطمه رو آورده پیش شما و میگه دزدیدنتش." حال ایرج خیلی خراب بود و نمی توانست به همسرش دلداری بدهد. عذاب

بقیه در صفحه ۶۵